

گم شده‌ها

دو مسافر گم شده، در بیابان می‌رفتند. لب‌هایشان از تشنگی ترک خورده بود. زانوهایشان دیگر توان نگه داشتن بدن‌هایشان را نداشت. چشم‌هایشان هم سیاهی می‌رفت و دُرست جایی را نمی‌دید. آفتاب داغ، پوست صورتشان را سوزانده بود.

سه روز بود که آن دو مرد در بیابان گم شده بودند. مَشک آبشان خشک و خالی بود؛ اما هنوز هم گاهی آن را به لب‌های سفید شده‌شان می‌چسباندند.

آن‌ها افتان و خیزان، رفتند و رفتند تا به درخت گز بزرگی رسیدند. مرد اوّل گفت: «فکر کنم راه را پیدا کردیم. من قبلاً این درخت گز بزرگ را دیده‌ام ... باید از این‌جا چند ساعت به طرف شرق برویم. آن وقت اگر زنده بمانیم، به چاه آب می‌رسیم.»

مرد دوّم ناگهان از جا پرید. آن وقت مرد اوّل را گرفت و به دنبال خودش کشید.

– لازم نیست از این‌جا به طرف شرق برویم. مگر آن برکه‌ی بزرگ را نمی‌بینی؟ ... ما به آب رسیده‌ایم.

دو مرد گم شده، به طرف برکه‌ی پر از آب رفتند. اما هرچه رفتند به آن نرسیدند. برکه با هر قدم آن‌ها، یک قدم دورتر می‌شد. کم‌کم هوای بیابان، توفانی شد. شن‌های روان به هوا بلند شدند تا همه‌چیز را بپوشانند.

مرد اوّل گفت: «برکه‌ای در کار نیست. سراب ما را گول زد. سراب، مسافران را دست می‌اندازد. این‌جا یک قطره آب هم پیدا نمی‌شود.»

ناگهان صدای سراب به گوش دو مرد رسید.

– دوستان، از دست من دلگیر نشوید. من در بیابان سرگرمی دیگری ندارم... فردا توفان تمام می‌شود. آن وقت دوباره دنبال درخت گز بگردید. برایتان آرزوی موفقیت دارم.

روز بعد، دو مسافر گم شده با سراب خداحافظی کردند و باز به جست‌وجوی درخت گز رفتند؛ اما توفان شن، درخت را ناپدید کرده بود. بنابراین دو مرد هرگز به آن نرسیدند.

سراب با خود گفت: «آن‌ها مرا بخشیدند!»

بعد چند مسافر دیگر را دید که از آن دورها به طرفش می‌آمدند. مسافرهای تشنه، به طرف سراب دویدند.

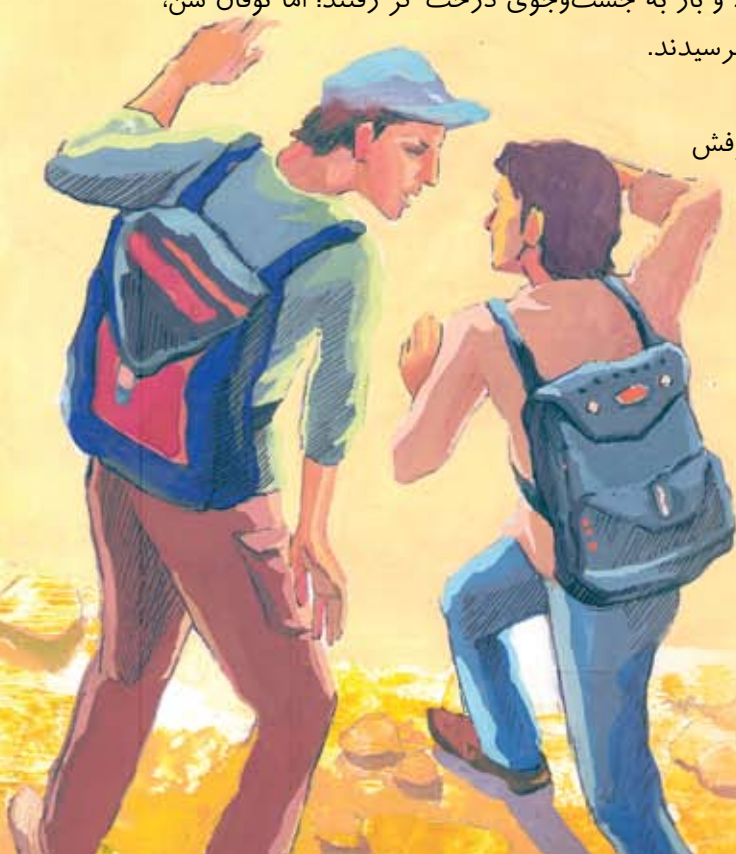


سراب‌ها و قصّه‌هایشان به ما یادآوری می‌کنند که مواظب وقتمان باشیم. باید تلاش کنیم که فرصت‌های باارزش زندگی را از دست ندهیم.

دوست تو: سردیر

سراب: در شوره‌زار خشک یا حتی آسفالت جاده، انعکاس نور خورشید مانند برکه‌ی آب به نظر می‌آید. به این پدیده، سراب می‌گویند.

تصویرگر: مریم طباطبایی



به دماوند نگاه کردم

مجید فارسی

تصویرگر: عاطفه ملکی‌جو

..... به مناسبت سی و یکمین سالگرد پیروزی انقلاب اسلامی.....

حالا امام «خمینی» داشت می‌آمد. انگار خواب می‌دیدیم. مردم همه‌ی احساس و محبتشان را مثل فرش، زیر پای او پهن کرده بودند.



حالا دست‌هایمان را به هم قلاب کرده بودیم. می‌خواستیم با جلوگیری از فشار جمعیت، راه را باز نگه داریم. جمعیت لحظه به لحظه بیشتر می‌شد و قلاب‌های دست‌های ما بی‌طاقت شده بودند. ناگهان هواپیما را بر فراز فرودگاه مهرآباد دیدیم. صدای صلوات مردم و بوق هزاران ماشین، زمین و آسمان را پر کرد.



ماشین اول که آمد، خیال کردیم امام را داخل آن می‌بینیم... ماشین دوم هم همین‌طور... من نمی‌دانستم که امام از فرودگاه بیرون آمده‌اند یا نه... گاه و بی‌گاه فشار جمعیت مرا با خود می‌برد و برمی‌گرداند. حالا دیگر من قطره‌ای بودم در دریا... ناگهان کسی گفت: «امام را دیدم!» همه‌چیز در یک چشم به هم زدن گذشت. تا بیایم خودم را به صف اول برسانم، ماشین امام دور شده بود.

یک پارچه‌ی آبی‌رنگ روی بازویمان سنجاق شده بود. با رنگ سفید رویش نوشته بود: انتظامات....

من نگران بودم و شاد... شاد از این که قرار بود «آقا» را از نزدیک ببینم... و نگران به‌خاطر همه‌ی خطرهایی که وجود داشت.

نباید می‌ترسیدم. ما مأمور مراقبت از جان «امام خمینی» بودیم. این را دائم به خودم یادآوری می‌کردم؛ چون که شوق دیدار او، صورتم را داغ کرده بود. دائم یادم می‌رفت که مأمور انتظامات هستم. مأمور انتظامات مراسم استقبال از امام خمینی که بعد از سال‌ها، به‌وطن برمی‌گشت.

اگر مأموران حکومت شاه به طرف امام تیراندازی می‌کردند، چه می‌شد؟... شب قبل همه‌ی دستورات را در کتاب‌خانه‌ی مسجد گرفتیم. همان شب از مسجد خودمان به مسجدی نزدیک میدان آزادی رفتیم. همان‌جا غذا خوردیم و استراحت کردیم. البته بقیه هم مثل من نتوانستند بخوابند. فردا روز دیگری بود. فردا ایران، ایران دیگری بود.

ما به دسته‌های پنج نفری تقسیم شدیم. هر دسته یک سرگروه داشت و همه‌ی سرگروه‌ها زیر نظر دو نفر کار می‌کردند. ما مسئول مراقبت از جان امام بودیم. می‌دانستیم که میلیون‌ها نفر به پیشواز می‌آیند. اما هنوز نمی‌دانستیم که همه‌ی مردم خود را مسئول مراقبت از جان امام می‌دانند... همین دیروز و پریروز بود که شعار می‌دادیم: «وای به حالت بختیار، اگر خمینی دیر بیا...!» و



به خانه که رسیدم، برادرم گفت: «امام را دیدی؟»
گفتم: «نه... من عضو کمیته‌ی استقبال از امام بودم!»
گفت: «من سه بار شیشه‌ی ماشینش را بوسیدم.»
از پله‌های پشت‌بام بالا رفتم. نگاهم به قلعه‌ی دماوند
افتاد. بغضم ترکید و گریه کردم. همین موقع دستی را روی
شانه‌ام احساس کردم. برادرم بود.
- غصه نخور پسر... فردا دوباره برای
دیدن امام می‌رویم. حالا دیگر امام در
ایران است.



مهدی میرکیایی کیست؟

مهدی میرکیایی در سال ۱۳۵۲ در تهران متولد شد. او در دانشگاه شیمی و تاریخ خوانده است. کتاب‌های فرشته‌ی گیسو بلند، وزارت طوطی، از کجا می‌آیی گل‌سرخ، ردپای آتش، و... را او نوشته است. مهدی میرکیایی چند کتاب تازه هم زیر چاپ دارد: قالی و قناری، فرشته‌ی بازیگوش، مجسمه‌ی فرمانروا و....



می‌شود روی گلدان نوشت

● بچه‌ها چه‌جوری می‌توانند وجود فرشته‌ها را احساس کنند؟

هر کسی خودش باید راهش را کشف کند.

● فکر شما چه‌جوری به فرشته‌ها مشغول شد؟

پدرم درباره‌ی این موضوعات برایم حرف می‌زد. از فرشته‌ها، خدا و بهشت... به‌خاطر همین این‌ها برای همیشه در ذهن من باقی ماند. بعد هم به قصه‌هایم راه پیدا کرد.

● آیا دوست دارید به دوران کودکی و نوجوانی برگردید؟

نه... لازم نیست که برگردم... نیازی ندارم که از این آرزوها بکنم... چون که هنوز در آن دوره زندگی می‌کنم. من هنوز کودکم!

قرار است با نویسنده‌ی کتاب «فرشته‌ی گیسو بلند» مصاحبه کنم. از خودم می‌پرسم: با چه سؤالی شروع کنم؟... باز کتاب را ورق می‌زنم.... با خودم فکر می‌کنم: خدا «مهدی میرکیایی» را خیلی دوست دارد؛ چون که او توانسته است درباره‌ی فرشته‌ها بنویسد. پس سؤال‌هایم را از همین کتاب شروع می‌کنم.

● شما در کودکی، مثل «فرشته‌ی گیسو بلند» ماجراجو بودید؟

نه. زیاد ماجراجو نبودم... اما کودکی خودم را داشتم. به پرنده‌ها خیلی علاقه داشتم. دلم می‌خواست بیرون از خانه کار کنم؛ اما اجازه نمی‌دادند.





● کدام کتابتان را از همه بیشتر دوست دارید؟
«دزدی که خانه‌اش بوی یاس می‌داد» و «فرشته‌ی گیسو بلند»... اما فکر می‌کنم بچه‌ها از «سلطان آشغال‌گردها» خوششان بیاید.

● عادت‌های شما هنگام نوشتن چیست؟... چه شرایطی باید برای کارتان وجود داشته باشد؟
سکوت و دیگر هیچ! می‌شود روی کاغذ پاره‌ای نوشت... می‌شود روی گلدان و حاشیه‌ی کتاب و مجله نوشت.

● از کی و چه‌قدر اهل مطالعه بودید؟
از کلاس پنجم ابتدایی شروع شد... در راهنمایی ادامه داشت و در دبیرستان شدت گرفت.

● مطالعه چه تاثیری روی زندگی‌تان می‌گذاشت؟
خیلی خوب بود. در درس‌هایی مثل انشا و ادبیات قوی بودم. مطالعه باعث شده بود که همه در مدرسه مرا جدی بگیرند.

● یکی از کتاب‌های دوست‌داشتنی کتابخانه‌ی شخصی شما؟
«شازده کوچولو» نوشته‌ی «سنت اگزوپری».

● اگر با بچه‌ها به سفری بروید، سعی می‌کنید چه چیزهایی به آن‌ها یاد بدهید؟

چیزی به آن‌ها یاد نمی‌دهم. سعی می‌کنم همراه آن‌ها به تماشای جاها و چیزهای خوب بروم. کنار هم می‌ایستیم. من دست‌شان را می‌گیرم. گاهی منظره‌ها را به آن‌ها نشان می‌دهم. گاهی هم آن‌ها این کار را می‌کنند.

● آرزوی یازده سالگی‌تان چه بود؟
دوست داشتم زودتر بزرگ شوم... اما فکر می‌کنم این آرزویم برآورده نشد!

● الآن به‌عنوان یک نویسنده چه آرزویی دارید؟
در ذهنم یک سبد دارم پر از آرزو... فقط یکی از آن‌ها را می‌گویم: الآن دو - سه سال است که قصه ننوشته‌ام. دوست دارم دوباره شروع کنم.

● به جز نویسندگی به چه شغلی علاقه دارید؟
دوست دارم فیلم‌های مستند از طبیعت و حیات وحش بسازم. راستش فکر می‌کنم هر کاری را بهتر از نویسندگی انجام بدهم!





نوزده عروس



شهرام شفيعی

چند روز قبل برای خوردن یک صبحانه‌ی دوست داشتنی، به آشپزخانه‌ی زن عمو رفتم... زن عمو هفته‌ای یکبار، توی ماهیتابه‌ی ضخیم شیشه‌ای‌اش، دل و جگر مرغ سرخ می‌کند. من و همه‌ی پسرهای یازده ساله، عاشق این غذا هستیم. البته نه به خاطر مزه‌اش؛ بلکه به خاطر صدایش!... چون که این، تنها صبحانه‌ای است که صدای جوشکاری می‌دهد!

وقتی رسیدم، زن عمو صبحانه را آماده کرده بود. پادشاه هم پشت میز نشسته بود و تند تند خمیازه می‌کشید. همین موقع، دو تا دختر جوان و خنده رو، برای بازدید از کاخ آمدند. پادشاه بلند شد و دو تا بلیت به آن‌ها فروخت. **شانزده تا خمیازه خیلی گنده هم کشید. یعنی هشت تا خمیازه در برابر هر بلیت...** این عدد از نظر زن عمو خیلی زیاد است. یعنی هر چه قدر هم که یک فروشنده‌ی بلیت، بی‌تربیت باشد، نباید با هر بلیت بیشتر از سه خمیازه بکشد!

هر وقت من جلو کسی خمیازه می‌کشم، مادرم می‌گوید: «این کار زشت است پسر... حداقل باید دستت را جلو دهانت بگیری. یعنی نشان بدهی که از خمیازه کشیدن جلو دیگران، لذت نمی‌بری.»

پادشاه هم می‌گوید: «همین طور است... هر شخص با تجربه‌ای می‌داند که خمیازه کشیدن کم‌تر از **آروغ زدن** کیف می‌دهد.»

بگذریم... زن عمو ماهیتابه‌ی جگر را با بخار فراوان و صدای جیز جیزش روی میز گذاشت. من واقعاً این غذا را دوست دارم. **چون که شبیه فیلم‌های ترسناک است!** اما چه فایده؟... پادشاه دستور داد فوراً چارپایه را بردارم و برای پول درآوردن، دنبال دختر خانم‌ها بروم. ما به بازدید کننده‌هایی که بخواهند خستگی در کنند، چارپایه کرایه می‌دهیم. من شغل کرایه دادن چارپایه را دوست ندارم. به خاطر همین، درس‌هایم را خوب می‌خوانم. **وقتی بزرگ شوم، باید شغلی به دست بیاورم که بتوانم جگر مرغ را قبل از سرد شدن بخورم.**

به هر حال، من چارپایه را برداشتم و دنبال تازه واردها راه افتادم. راستش اگر چارپایه توی دستم نباشد، واقعاً خجالت می‌کشم. ولی زن عمو می‌گوید:

«این که آدم کسی را تعقیب کند، مزاحمت است؛ چه با چارپایه، چه بدون چارپایه.»





البته، ماجرای من و چارپایه، عجیب‌تر از این حرف‌هاست. من از آن پسرهایی هستم که بیماری «چسبیدن به چارپایه» دارند... این بیماری به خاطر سر و کار داشتن دائم با چارپایه به وجود می‌آید. اگر این مرض را بگیرید، خجالت می‌کشید به جشن تولد دوستان بروید؛ مگر این که یک چارپایه همراه خودتان ببرید.

ما چارپایه را برای استراحت، به بازدید کننده‌هایی که خسته شده باشند، کرایه می‌دهیم. کسانی که سرگیجه یا زانو درد دارند، مشتری‌های اصلی چارپایه‌اند. پادشاه می‌گوید: «ما این کار را فقط به خاطر کمک به مردم انجام می‌دهیم. به این کار می‌گویند نوع دوستی... یعنی مغز ما به پول فکر نمی‌کند.»

البته هیچ بازدید کننده‌ای حرف پادشاه را درباره‌ی پول باور نمی‌کند... ما انسان‌ها، حرف کسی را که شلوارمان را کثیف کرده باشد باور نمی‌کنیم... پادشاه هر روز قیمت اجاره‌ی چارپایه را با رنگ، روی آن می‌نویسد!

بر گردیم به ماجرای دخترها... آن دختر خانم‌ها از دیدن کاخ پادشاهان بی‌تربیت خیلی لذت می‌بردند. دائم یک چیزی را با انگشت به هم نشان می‌دادند و ذوق زده می‌شدند. آن‌ها دندان‌های سفید و مرتبی داشتند. به خاطر همین، دائم به هم دیگر لبخند می‌زدند. من رفتم جلو و گفتم: «اگر بخواهید استراحت کنید، می‌توانید از این چارپایه استفاده کنید.»

دختر خانم‌ها با شنیدن این حرف، لبخند زدند. دو تا لبخند، مثل دو تا ماشین تمیز که تازه از «کارواش» بیرون آمده باشند.

دخترها خیلی مهربان و با محبت بودند. می‌دانید از کجا فهمیدم؟... آن‌ها از من پرسیدند کلاس چندم هستم. من به جای این که جواب بدهم، گفتم: «یک دقیقه همین جا بمانید. می‌خواهم دستکش‌های دروازه‌بانی‌ام را بیاورم ببینید.»

بعدش تندی رفتم دستکش‌های دروازه‌بانی‌ام را آوردم تا نشان آن‌ها بدهم. شاید باورتان نشود: وقتی برگشتم، دخترها حتی یک سانتی‌متر هم از



جایشان تکان نخورده بودند...

بزرگ‌ترهایی که برای دیدن دستکش‌های یک پسر یازده ساله منتظر می‌مانند، مهربان‌ترین آدم‌های دنیا هستند.

وقتی برگشتم، برای خانم‌های جوان توضیح دادم: «فهرهای توی دستکش، از انگشت‌های دروازه‌بان محافظت می‌کنند. من هم کلاس پنجم هستم.»

دخترها دستکش‌ها را گرفتند و امتحان کردند. انگار که واقعاً بخواهند آن‌ها را بخرند... یعنی خیلی از دستکش‌ها خوششان آمده بود. به همان اندازه‌ای که مادر من از دیدن یک چرخ‌گوشت نو خوش می‌آید.

خلاصه، دخترها دوباره خوش‌حال و خندان راه افتادند. من هم باز چارپایه‌ام را برای کرایه دادن برداشتم. مدتی دنبالشان بالا و پایین رفتم و به سوال‌هایشان درباره‌ی دستکش دروازه‌بانی جواب دادم... اما کم کم سوال‌ها سخت شد. جوری که فقط دروازه‌بان تیم ملی ایتالیا می‌توانست جواب بدهد.

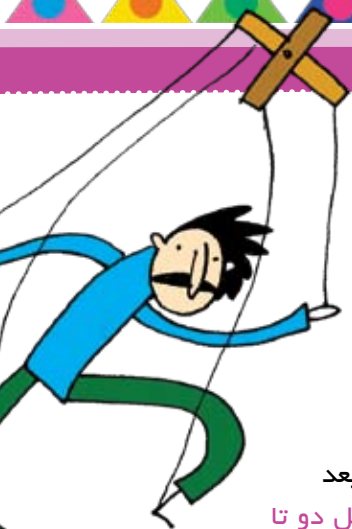
من همان‌طور چارپایه به دست دنبالشان رفتم. اما آخرش فهمیدم که آن‌ها حداقل تا پنجاه سال آینده، به چارپایه احتیاج ندارند.

آن وقت برگشتم توی آشپزخانه و پشت میز نشستم. پادشاه داشت روغن کف ماهیتابه



تصویرگر:

ندا عظیمی



را با انگشت تمیز می‌کرد و می‌خورد. تا چند دقیقه‌ی دیگر، ماهیتابه از روز اولش هم نو تر می‌شد.

– فیلم ترسناک تمام شد آقا پسر!... سزای بچه‌های تنبل و دست و پا چلفتی همین است.

– تقصیر من چیه پادشاه؟... آن‌ها گفتند توی مغازه‌ی دوچرخه‌سازی پدر بزرگمان چارپایه هست. گفتند ما فقط سالی یک بار پیش پدر بزرگمان می‌رویم. چون هزار کیلومتر با این جا فاصله دارد.

زن عمو دولا شد و از توی دریچه‌ی آشپزخانه به دخترها نگاه کرد. بعد گفت: «چه خانم خانم‌های ناز و با مزه‌ای... نگاهشان کن... چشم‌هایشان مثل دو تا پیاله مربای تمشک برق می‌زند.»

پادشاه گفت: «آره... من هم مثل تو دوست داشتم این‌ها دخترهای خودم باشند. واقعاً بچه‌های سرزنده و با نشاطی هستند. فقط حیف که زانو درد ندارند!»

آخرش دخترها آمدند توی آشپزخانه. بعد هم برای خودشان چای و دو برش گنده‌ی کیک سفارش دادند. زن عمو زودی با دخترها دوست شد. یعنی برایشان تعریف کرد: «مرا این جوری نبینید... فکر نکنید من از اول یک پیرزن چاق بوده‌ام....»

پادشاه گفت: «راست می‌گوید... زن من اول لاغر بود. از سن چهار سالگی به این شکل در آمد!» دخترها برای زن عمو تعریف کردند که توی کار نمایش عروسکی هستند. زن عمو در حالی که برای من کمی جگر سرخ می‌کرد، گفت: «نمایش عروسکی؟... من از بچگی عاشق نمایش عروسکی بودم.» پادشاه گفت: «آره... این زن، نمایش عروسکی رو خیلی دوست دارد... چون خوردن ساندویچ توی سالن نمایش عروسکی، آزاد است!»

زن عمو به دخترها گفت: «وقتی به دست‌هایتان نگاه کردم، فهمیدم که دو تا هنرمند هستید. من از شکل انگشت‌های هر کسی می‌فهمم که با آن‌ها چه کار می‌کند.»

پادشاه با عصبانیت برای خودش چای ریخت و گفت: «با همین سند و مدرک، به من می‌گوید تو انگشت‌هایت را می‌کنی توی دماغت!»

زن عمو برای عوض کردن موضوع، به پادشاه گفت: «یک کم کیک می‌خوری؟» پادشاه به جای تشکر گفت: «آره یک کم بیاور... فقط آن قدر کوچک نباشد که گمش کنم و فردایش ببینم چسبیده به سیللم!»

دخترها داشتند با دهان بسته کیک می‌جویدند. به خاطر همین این بار فقط با تکان دادن مژه‌هایشان خندیدند. بدون این که یک ذره کیک از دهانشان به بیرون شلیک شود... اما راستش، اگر پادشاه بخندد، می‌تواند کل یک کیک دو کیلویی را به صورت آدم بپاشد.

دختر اولی خواست پول کیک و چای را بدهد. اما زن عمو گفت: «از شما پول نمی‌گیرم. چون مرا به یاد جوانی‌های خودم می‌اندازید.»

دختر دومی، فنجانش را توی نعلبکی گذاشت و در کیفش را باز کرد. بعد دستش را توی کیف برد و به زن عمو گفت: «مادر جان... ما می‌خواهیم از شما دعوت کنیم برای تماشای نمایش ما بیاوید... بفرمایید، این هم کارت ورودی... سه‌شنبه ساعت هشت شب... اگر مهمان ما بشوید، خیلی خوش‌حال می‌شویم. البته خوردن ساندویچ برای تماشاگران آزاد است. آن هم مجانی!»

دختر دومی گفت: «این یک اجرای خصوصی برای بیست تماشایی است... نمایش ما برای بیست تازه عروس اجرا می‌شود. چون درباره‌ی مادر شدن است. ما بیست کارت دعوت داریم؛ اما هنوز عروس‌ها



را پیدا نکرده‌ایم.»

پادشاه فوراً کارت دعوت را از دست زن عمو قاپید و گفت: «بله... همسر من هم تازه عروس است. فقط پنجاه سال از عروسی ما می‌گذرد. این در مقایسه با عمر کرهی زمین، مدت خیلی کمی است... انگار تازه یک ساعت از ازدواج ما گذشته: من دارم شیرینی‌هایی را که توی جیب‌هایم قايم کرده بودهام، می‌خورم!»

هنرمندان جوان دوباره خندیدند و دندان‌هایشان را به همدیگر نشان دادند. پادشاه ادامه داد: «اگر بخواهید، خودم نوزده تازه عروس دیگر هم برایتان پیدا می‌کنم» زن عمو با نگرانی از پادشاه پرسید: «یعنی تو نوزده تا تازه عروس می‌شناسی؟!»

...

روز سه شنبه، زن عمو بهترین لباس‌هایش را پوشید و حاضر شد تا برای تماشای نمایش عروسی برود. پادشاه که مشغول آب دادن به گل‌ها بود، گفت: «اگر من جای تو باشم نمی‌روم. کسانی که آن‌جا رفته‌اند، همگی سیبل دارند و هر کدام سه تا ساندویچ با دو تا نوشابه می‌خورند. چند تایشان موقع نمایش می‌خوابند. دو نفرشان هم وسط نمایش با مشت به جان هم می‌افتند. من همه‌شان را می‌شناسم.»

زن عمو پرسید: «چه تازه عروس‌های عجیب و غریبی انتخاب کرده‌ای. زشت و پرخور و خشن... ولی در هر صورت، من می‌خواهم بروم... دخترها منتظرند.»

پادشاه گفت: «ما فقط نوزده تا کارت دعوت داشتیم... باید این کارت‌ها را به آدم‌هایی می‌دادم که یک روز به جایش برایمان کاری انجام بدهند. یک تازه عروس چه کاری می‌تواند برای ما انجام بدهد؟... تازه عروس فقط تند تند کهنه‌ی بچه‌اش را عوض می‌کند. بعد می‌رود توی آشپزخانه و سوپش را به هم می‌زنند. سوپی که هر شب به خاطر شور بودن، دور ریخته می‌شود. خودت بگو این تازه عروس به چه درد ما می‌خورد؟!»

زن عمو با شنیدن این حرف‌ها، شیر آب را سفت کرد و لب باغچه نشست. من از دیدن این صحنه خیلی ترسیدم... وقتی یک زن چاق و غمگین، لب باغچه می‌نشیند، فقط با کمک من می‌تواند بلند شود. مخصوصاً اگر صدایش بلرزد:

– یعنی به هیچ تازه عروسی کارت ندادی؟... الان آن‌جا پر از مردهای سیبل کلفت است؟! بیچاره دخترها!! آن‌ها هشت ماه تمرین کرده‌اند تا امروز برای تازه عروس‌ها نمایش بدهند.

پادشاه گفت: «بله خانم‌جان... کارت‌ها را به آدم‌های به درد بخور دادم: قصاب، فروشنده‌ی سوپر مارکت، سلمانی محل، مأمور شهرداری، نگهبان قفس شیرها، مأمور برق، راننده‌ی ماشین زباله، رئیس ترمینال مسافربری، فروشنده‌ی سیب‌زمینی، پهلوان دوره گرد و چند نفر دیگر... حالا هر جا کار داشته باشیم، فوراً به کارمان رسیدگی می‌شود!»

بله... این بود سرنوشت نوزده کارت دعوت برای نمایش عروسی... نوزده کارت برای نوزده تازه عروس! زن عمو هن و هن‌کنان دست مرا گرفت. باز حمت از جا بلند شد تا برود و دوباره پیش‌بند آشپزخانه‌اش

را بپوشد. او مبورترین زنی است که توی عمرم دیده‌ام. چون بدون دستکش

دروازه‌بانی، در برابر شلیک‌های پادشاه می‌ایستد. بعد هم دوباره می‌رود تا تخم‌مرغ‌هایش را آب‌پز کند. پادشاه گفت: «البته یک تازه عروس پیدا کردم.

می‌خواستم آخرین کارت را به او بدهم. اما وقتی همه چیز را برایش

توضیح دادم، به پلیس تلفن زد.»

من همان‌جا نشسته بودم. داشتم فکر می‌کردم که از این به بعد، دستکش‌های دروازه‌بانی‌ام را به چه کسی نشان بدهم.



پدری که وقف...

۱ یک هفته... دو هفته... سه هفته... نه، خیلی بیشتر از این هاست... «غزاله» با خودش فکر می‌کند که چند هفته است بابا به او قول رفتن به شهر بازی را داده... خیلی وقت است؛ اما پدر هنوز فرصتی پیدا نکرده تا به قولش عمل کند. پدر غزاله آن قدر گرفتاری دارد که فرصت نمی‌کند غزاله را به شهر بازی، باغ وحش یا مهمانی ببرد. وقت نمی‌کند به درس‌هایش رسیدگی کند و به مدرسه‌اش سری بزند.

۲ غزاله خیلی غصه می‌خورد. به نظر شما او باید چه‌کار کند؟...
- تقصیر پدرش است، او باید وقت بیشتری برای دخترش بگذارد!
- اما پدر غزاله مجبور است این قدر کار کند، او باید هزینه‌های فراوان خانواده را تأمین کند.

عمه زری:

اگر در هزینه‌های زندگی، صرفه‌جویی کنید، بابا می‌تواند یک مقدار کمتر کار کند. بنابراین کمی وقت اضافه می‌آورد و می‌تواند بیشتر به شما رسیدگی کند.

خاله پروین:

حالا که بابا وقت ندارد، بهتر است با مامان به شهر بازی و پارک بروی. از دست بابا هم ناراحت نشو. چون او سرش شلوغ است....



خداوند

ستاره

۵ زن‌دایی زهره:

غزاله جان، بابا
آن قدر سرش شلوغ است
که قول‌هایش یادش می‌رود.
من اگر جای تو بودم، هر
روز به او یادآوری می‌کردم
تا یادش بماند!

۷ نگین:

تقصیر خودت است! اگر یک
عالمه گریه کنی، بالاخره بابایت
خسته می‌شود و مجبور می‌شود
مرخصی بگیرد!

۸ غزاله:

عمه زری حرف درستی زد. همه
باید در کم شدن هزینه‌های خانه، به
بابا کمک کنیم. زن‌دایی زهره هم
راست می‌گوید... خیلی وقت‌ها باباها
به خاطر مشغله‌هایشان، قول‌هایشان
را فراموش می‌کنند، بهتر است
بچه‌ها بعضی وقت‌ها، قول‌های پدر
و مادرهایشان را به آن‌ها یادآوری
کنند؛ البته نه با گریه!

۹ نسترن:

راه‌حلش این است که با
بابایت قهر کنی! این‌طوری خیلی
زود به حرفت گوش می‌دهد!

راه‌حل مامان

حالا که بابا وقت نمی‌کند
ما را به شهر بازی ببرد، ما او را
می‌بریم!

مامان و غزاله
تصمیم گرفتند،
دو - سه روز بعد،
به محل کار بابا بروند
و از آن‌جا با هم
راهی شهر بازی شوند.
این‌طوری، بابا دیگر
مجبور نیست خسته
و کوفته به خانه برگردد
و از آن‌جا دوباره به شهر بازی برود.



یک روز لیز

ساعت شش و نیم صبح، مثل هر روز از خانه بیرون می‌آید. پایش روی یخ‌های کوچکی لیز می‌خورد و گارامپی می‌خورد زمین: آخ پام! خودش را به «واگن خانه» می‌رساند. جایی که واگن‌ها و اسب‌ها را نگه می‌دارند. شالش را سفت به دور کمرش می‌پیچد. اسب‌ها را به واگن‌ها می‌بندد. اسب‌ها هنوز گیج خوابند. او توی واگن جلوبویی می‌نشیند. هنوز پششتش که به زمین خورده، درد می‌کند. او راننده‌ی «واگن اسبی» است. بالاخره به سمت ایستگاه بعدی راه می‌افتد.

مسافران پر حرف

واگن‌ها روی ریل افتاده‌اند. این واگن‌ها در هردو طرف نیمکت دارند. مسافران روی این نیمکت‌ها می‌نشینند. وقتی هم که جا نباشد، می‌ایستند و دستشان را به ستون‌ها می‌گیرند. گاهی هم آویزان می‌شوند. اسب‌ها کله‌شان را پایین انداخته‌اند و آرام‌آرام، واگن‌ها را دنبال خود می‌کشانند. واگن‌ها پر از آدم شده. همه‌بهم در حال صحبت‌اند.

سفر پر دردسر

امروز، سومین بار است که چرخ‌های واگن‌ها روی ریل نمی‌چرخد. بازهم برف و باران روی ریل یخ زده است. چرخ‌ها از ریل خارج شده‌اند و توی گل‌ولای گیر افتاده‌اند. هرچه سورچی، به اسب‌ها شلاق می‌زند اسب‌ها جلو نمی‌روند. راننده داد می‌زند: «همه پیاده شوند». مسافران، یخ‌ها را می‌شکنند و واگن‌ها را به‌زور روی ریل جا می‌اندازند. راننده، شلاق می‌زند. اسب‌ها شیهه می‌کشند. مردم سوار می‌شوند. واگن اسبی راه می‌افتد. مسافرها می‌خندند. «مترو» یا همان قطار شهری، وسیله‌ای است برای رفت و آمد مردم در شهرهای بزرگ. هر قطار شهری، یک «لوکوموتیو» دارد که واگن‌های قطار را به‌دنبال خود می‌کشاند.

تاریخچه

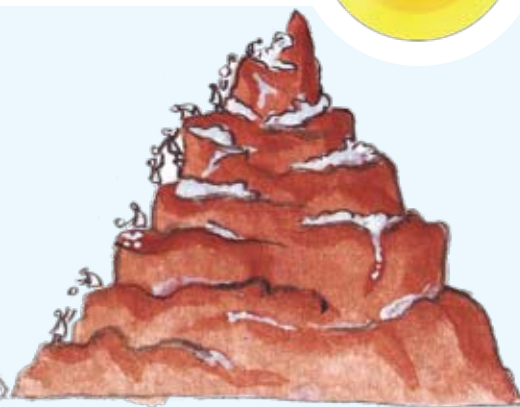
اولین شکل مترو، واگن اسبی بوده است. این قطارها لوکوموتیو نداشتند و با قدرت اسب، روی ریل حرکت می‌کردند. واگن اسبی در حدود ۱۲۰ سال پیش در زمان «ناصرالدین‌شاه قاجار» وارد ایران شد. واگن اسبی برعکس متروهای امروزی، به‌کندی حرکت می‌کردند.



بستنی

گم شدن اسم امپراتور

اسم این امپراتور، «نرون» است... اما هیچکس جرئت ندارد او را به این اسم صدا بزند. اصلاً کسی او را صدا نمی‌کند. اوست که هرکس را بخواهد، صدا می‌زند. آخرین کسی که او را نرون صدا کرد، مامانش بود. آن هم تا زمانی که امپراتور، بچه‌ای بود دماغو!



تابستان لعنتی

امپراتور از تابستان خوشش نمی‌آید. چون گرمش می‌شود. او دوست دارد که اگر بشود، خورشید را هم مانند سربازانش هر جا که دوست دارد، بگذارد... البته همیشه بالای سر او سایبان و چتر می‌گیرند؛ ولی باز هم قطره‌های عرق از پشت گردنش سر می‌خورند.



تاریخچه

اولین بستنی‌های جهان با مخلوط شدن تکه‌های یخ، میوه‌های له‌شده و شیر درست می‌شده است. چینی‌ها و رومی‌ها اولین مردمانی بودند که این مخلوط را حدود ۲۵۰۰ سال پیش، درست کردند. نرون (امپراتور روم) و اسکندر (شاه یونان) جزو علاقه‌مندان این بستنی بوده‌اند. با اختراع دستگاه‌های بستنی‌ساز و یخچال برقی، کمک زیادی به تولید بستنی‌های امروزی شد.

از کوه، بستنی می‌سازیم!

نرون برای رهایی از گرما، به یک خوراکی جالب پناه می‌برد. این خوراکی با دیگر غذاهای امپراتور فرق می‌کند. او هر روز لشکری از سربازان و بردگانش را به کوه‌های «آپنین» می‌فرستد. آن‌ها باید مقداری از برف‌های پارسال را از لای سنگ‌های کوه بیرون بکشند. بعد آشپزهای دربار امپراتور، میوه‌های له‌شده، کمی عسل و کمی شیر بز را قاتی یخ‌ها می‌کنند. نرون این خوراکی دوست‌داشتنی را در دهان می‌گذارد و یخ‌ها را خِش‌خِش می‌خورد.

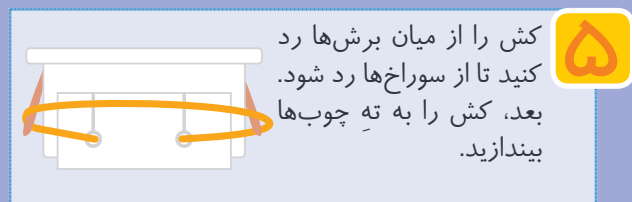


قایق پره‌ای

حسین شاهوردی

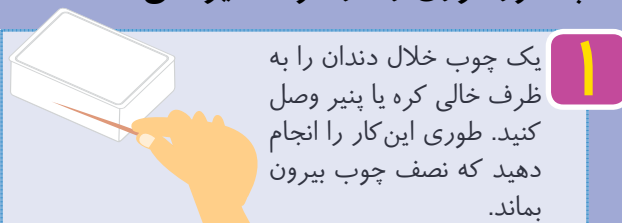


با ساختن این قایق پره‌ای، می‌بینیم که یک کش چه‌طور انرژی را در خود ذخیره می‌کند.



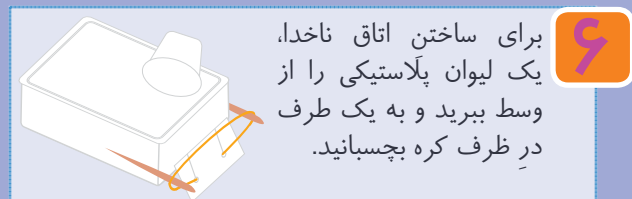
کش را از میان برش‌ها رد کنید تا از سوراخ‌ها رد شود. بعد، کش را به ته چوب‌ها ببندازید.

۵



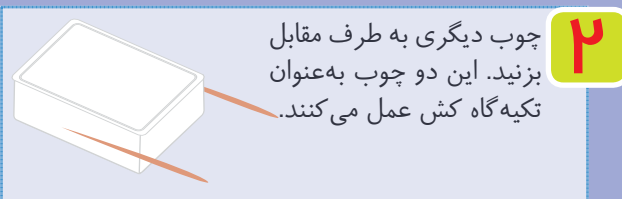
یک چوب خلال دندان را به ظرف خالی کره یا پنیر وصل کنید. طوری این کار را انجام دهید که نصف چوب بیرون بماند.

۱



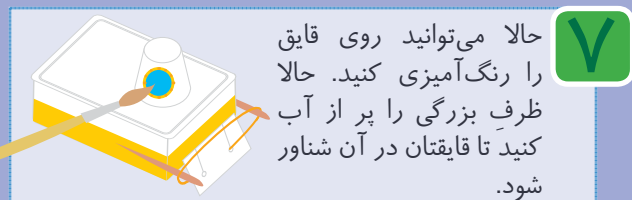
برای ساختن اتاق ناخدا، یک لیوان پلاستیکی را از وسط ببرید و به یک طرف در ظرف کره بچسبانید.

۶



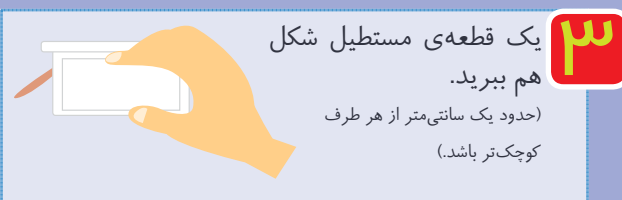
چوب دیگری به طرف مقابل بزنید. این دو چوب به‌عنوان تکیه‌گاه کش عمل می‌کنند.

۲



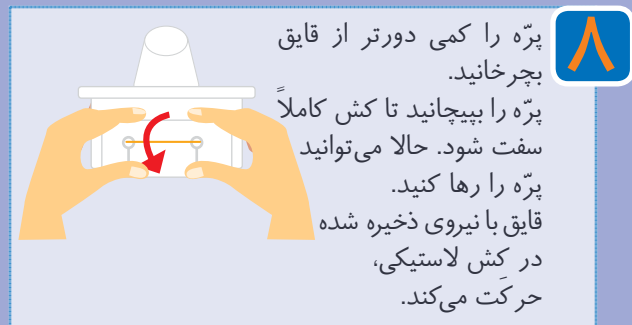
حالا می‌توانید روی قایق را رنگ‌آمیزی کنید. حالا ظرف بزرگی را پر از آب کنید تا قایقتان در آن شناور شود.

۷



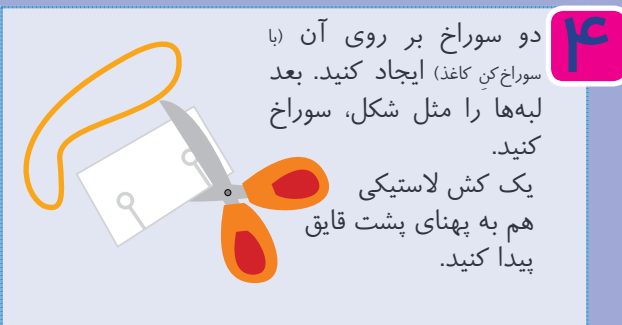
یک قطعه‌ی مستطیل شکل هم ببرید. (حدود یک سانتی‌متر از هر طرف کوچک‌تر باشد.)

۳



پره را کمی دورتر از قایق بچرخانید. پره را بپیچانید تا کش کاملاً سفت شود. حالا می‌توانید پره را رها کنید. قایق با نیروی ذخیره شده در کش لاستیکی، حرکت می‌کند.

۸



دو سوراخ بر روی آن (با سوراخ کن کاغذ) ایجاد کنید. بعد لبه‌ها را مثل شکل، سوراخ کنید. یک کش لاستیکی هم به پهنای پشت قایق پیدا کنید.

۴

سرگرمی

سیدرسول میردامادی

اعداد یک تا نه را طوری روی خورشید و سیاره‌ها قرار دهید که حاصل جمع خورشید و هر دو سیاره‌ی دیگری که روی یک خط قرار دارند، ۱۵ شود.



جریان برق را به لامپ وسط مدار برسانید.

پایان

مسابقه‌ی دو سرعت

روی خط شروع مسابقه قرار بگیرید. خودتان با زمان‌سنج یا ساعت، وقت بگیرید. به ترتیب از پایین به بالا اعداد را نسبت به علامت داده شده جمع، تفریق و یا ضرب کنید و جواب آن را بنویسید. این کار را تا خط پایان انجام دهید. وقتی به خط پایان رسیدید، زمان‌سنج را متوقف و زمان خود را یادداشت کنید. تعداد جواب‌های درست را بنویسید. مراحل بالا را دوباره تکرار کنید. سعی کنید در مرحله‌ی دوم، زمان و دقت خود را بهتر کنید.



جدول شهرها

در این جدول نام چند شهر کشورمان گنجانده شده. با پیدا کردن و علامت زدن آن‌ها چند خانه علامت نخورده باقی می‌ماند که رمز جدول است. بهتر است هم افقی، هم عمودی و هم ضریبی بگردید!

و	ر	ا	م	ی	ن	ی	ر	ی	ز
ت	ا	ا	ز	ا	د	ش	ه	ر	ا
م	م	ر	م	ر	س	ل	ب	ا	ب
ت	ی	ا	د	س	م	ن	ا	ن	ل
ش	ا	ب	ه	ب	ر	ا	م	ل	ر
د	ن	ا	د	ز	ی	ر	ب	ت	ا
و	ل	د	و	ا	ن	ل	ب	ا	ب
ن	ا	ا	ر	د	ک	ا	ن	س	ا
ی	ر	ن	و	ک	ن	د	ه	ف	د
م	پ	ل	د	خ	ت	ر	ه	ا	ه

نوکند (گلستان) - نیریز (فارس) - میبد (یزد) - مینودشت (گلستان) ورامین (تهران) - زابل (سیستان و بلوچستان) - فسا (فارس) لار (فارس) - دورود (لرستان) - رامسر (مازندران) رامیان (گلستان) - آبادان (خوزستان) - آبادیه (فارس) آزادشهر (گلستان) - ابهر (زنجان) - اهر (آذربایجان شرقی) - اردکان (یزد) - اردبیل (اردبیل) - بابل (مازندران) - بابلسر (مازندران) پلدختر (لرستان) - تبریز (آذربایجان شرقی) - سمنان (سمنان) - آمل (مازندران)

جواب سرگرمی در صفحه‌ی ۳۰

شروع

۶	+	۹
۶	+	۹
۵	+	۸
۴	×	۴
۸	+	۸
۹	×	۹
۵	+	۴
۱	×	۱
۸	-	۹
۶	+	۶
۴	+	۴
۳	-	۸
۱۰	+	۷
۵	-	۸
۳	×	۹
۹	+	۹
۶	×	۶
۷	+	۵

باخیال

یک روز مجید ذاکری به دفتر مجله آمد و گفت: «من یک تصویر جدید کشیده‌ام. چه کسی دوست دارد یک داستان روی آن بنویسد؟»
مژگان کلهر گفت: «من!»
مژگان کلهر قصه‌اش را نوشت.
آن وقت علی‌رضا پورحنیفه هم آمد و گفت: این طوری که نمی‌شود... بگذارید من هم روی داستان جدید یک تصویر بکشم!

روبه هر روز از روی پرچین می‌پرید. بعد به جایی می‌رفت پرنده‌ی خوش‌آوازی از سقف ایوان آویزان بود.
پرنده آوازهای زیبایی می‌خواند و روبه به آوازهایش گوش کار قلبش پر از شادی می‌شد.
روزی پرنده گفت: «کاش می‌توانستم از قفس بیرون بیایم و با توی باغ بازی کنم.»
روبه گفت: «کاش می‌توانستم دنبالت کنم و به پره‌ای زیبا دست بکشم!»

روزها همین‌طور می‌گذشت و دوستی روبه و پرنده ادامه داشت. تا این که روزی، وقتی صاحب پرنده او را داد، فراموش کرد در قفس را محکم ببندد. پرنده با سرش در قفس را باز کرد و بیرون بعد رفت بالای درخت نشست. روبه داشت آرام‌آرام از روی تپه می‌آمد. پرنده همان‌طور که به روی می‌کرد، با خودش فکر کرد: «امروز قشنگ‌ترین آواز را برایش می‌خوانم.»
وقتی روبه از دور قفس خالی را دید، دلش لرزید. جستی زد و پای ایوان نشست.
«وای! پرنده نیست! حتماً کسی قبل از من به او رسیده.»

ناگهان صدای آواز زیبایی از میان شاخه‌ها به گوش روبه رسید. سرش را برگرداند و پر شاخه‌ها دید. پرنده داشت برایش پر و بال تکان می‌داد و می‌خواند.

روبه داد زد: «فکر کردم رفته‌ای و من دیگر نمی‌توانم ببینمت.»

پرنده کمی پایین پرید و گفت: «می‌آیی توی باغ بازی کنیم؟»

بازی شروع شد، پرنده از این شاخه به آن شاخه می‌رفت و روبه خیز کتان دنبالش می‌کرد. ناگهان پرنده پرید و آمد روی سر روبه. روبه نرمی داشت!... همان موقع، چیزی در دل روبه قار و قور کرد.

روبه داد زد: «زود باش بپر! گفتم بپر!»

پرنده چنان ترسید که حس کرد بال‌هایش فلج شده‌اند.

کوتاه‌ترین شاخه نشست. روبه با ناراحتی گفت: «وقتی روی من خواست سریع بگیرم و یک‌لقمه‌ات کنم... به من نزدیک

به هیچ روبه‌ای نزدیک نشو... این‌طوری همیشه در

روبه این را گفت و اشک در چشم‌هایش

شد.

پرنده، پرید و رفت چند شاخه بالاتر

نشست و گفت: «ولی پس دوستی‌مان چه؟

دوست‌ها همدیگر را نمی‌خورند.»

روبه کمی فکر کرد و گفت: «نمی‌دانم... اگر همیشه روی

برایم آواز بخوانی، بهتر است.» پرنده، غمگین روی بالاترین شاخه

«پس تا وقتی به صدای دلت گوش می‌دهی، ما نمی‌توانیم دوست

هم باشیم.»





مجید ذاکری

ت که قفس

می داد. با این

تو

یت

رنده

پرید.

باه نگاه

نده رالای

هم جست و

باه چه موهای

او پرید و روی

سرم نشستی، دلم

ک نشو. هیچ وقت

رامان هستی.»

ن جمع

س بالاترین شاخه ها

خه نشست و گفت:

ت های خوبی برای

روباه‌هی که عاشق آواز پرنده بود



↑ مزگان کلهر



↑ علی رضا پور حنیفه



↑ مجید ذاکری

آخرین سفر مادر

نوشته‌ی نقی سلیمانی
تصویرگر: علی محمدی



عبدالله برود. چه قدر دلش برای عبدالله تنگ شده بود...

اما حالا به زیارت خاکش هم راضی بود. گاهی در محمد، رفتارهای عبدالله را پیدا می‌کرد. آن وقت، لبخندی غمگین گوشه‌ی لبانش می‌ماند و چشمانش برق می‌زد.

محمد دیگر بزرگ شده بود و به کوچه می‌رفت. گاهی بچه‌ها با محمد از پدر خود حرف می‌زدند. محمد به فکر فرو می‌رفت. یک روز از مادرش پرسید: «پدرم کجاست؟»

- پدر تو را همه دوست داشتند. خوش قدوبالا و بلند قد و زیبا بود. با ادب بود. مردم را دوست داشت. خوش برخورد بود و دست به کارهای زشت نمی‌زد. نمی‌دانی پدرت چه قدر خوب بود... یک روز پدر بزرگ برای او چند شتر قربانی کرد.

- حالا کجاست؟ خیلی دوست دارم او را ببینم.

مادر گفت: «او مُرد... از پیش ما رفت.»

- حالا کجاست؟

مادر فرزندش را به سینه فشرد و

گفت: «در یثرب...»

فردای آن روز آمنه بار سفر بست

محمد آن را می‌گرفت و به گله برمی‌گرداند.

سرانجام، حلیمه محمد چهارساله را با خود به مکه آورد و به آمنه داد.

محمد دیگر بزرگ شده بود. به یک بچه‌ی چهارساله نمی‌برد. قدش متوسط بود. پوست سرخ و سفید و چشم‌های درشتی داشت. مزه‌هایش بلند و انبوه بود. نگاه پاک و آرامی داشت. هر کس او را می‌دید، دوستش می‌داشت.

محمد باهوش و زیرک بود و همه چیز را به ذهن می‌سپرد. کعبه، آدم‌ها، خرید و فروش‌ها... او در همه چیز دقت می‌کرد.

گاهی به دیدن پدر بزرگ می‌رفتند. پدر بزرگ دستی به سر او می‌کشید و به آب زمزم مهمانش می‌کرد. پدر بزرگ، مردی بزرگ و باشکوه بود. مردی پیر؛ اما قوی و زیبا. پدر بزرگ که می‌دید یادگار پسرش بزرگ می‌شود، اشک شادی در چشمانش جمع می‌شد.



ناگهان دل آمنه به سوی «یثرب» پر کشید: دلش خواست به سرِ خاک

جدایی از محمد، آن هم برای دوّمین بار، چه سخت بود... اما حلیمه خوش حال بود و محمد را محکم در آغوش می‌گرفت. روز بعد، حلیمه با محمد به صحرا برگشت.

محمد هم از این که به صحرا برگشته بود، شاد و خوشحال بود. یک روز از حلیمه پرسید: «پسرانت روزها کجا می‌روند؟»

حلیمه گفت: «گوسفندان را به چراگاه می‌برند.»

محمد گفت: «من هم از امروز با آن‌ها می‌روم.»

صحرا بی‌پایان به نظر می‌رسید. محمد با سَبک‌بالی، بزرگ می‌شد. گاهی بزغاله‌ای از گله دور می‌افتاد.



و با محمد و برکه به راه افتاد. سفر خسته کننده بود. اما دل آمنة برای یثرب پر می‌زد و هیچ احساس خستگی نمی‌کرد.

سرانجام به شهر یثرب رسیدند. اعضای فامیل خبردار شدند که آمنة با پسرش و برکه به آنجا پا گذاشته است. بنابراین خاندان «بنی‌نجار» به استقبال و خوش‌آمدگویی آنها شتافتند.

محمد خیلی زود با آنها انس گرفت. با پسردهایی‌هایش بازی می‌کرد.



حالا دیگر باید به مکه برمی‌گشتند، اما مادر حتی پس از یک ماه، دل از قبر عبدالله نمی‌کند. هنوز دلش، آنجا پهلوی خاک شوهرش بود.

آمنة سرانجام به راه افتاد. وداع با خویشاوندان تلخ و گزنده به نظر می‌رسید. آنها بر شترها سوار شدند و آن کاروان سه نفره، از یثرب بیرون زد و به سوی مکه حرکت کرد.

در طول راه، مثل این که آمنة در جهانی دیگر حرکت می‌کرد. نه غذایی، نه آبی و نه حرفی. حتی دیگر به روی محمد عزیزش لبخند نمی‌زد. محمد دردها و اندوه عمیق مادر را حس می‌کرد. آرام و ساکت در خود فرو رفته بود. باد گه‌گاه زوزه می‌کشید و شن‌ها را روی زمین می‌چرخاند. محمد به ته بیابان خیره شده بود که ناگهان فریاد مادر، او را تکان داد.

ناگهان چشمش به پدر بزرگ افتاد که با دست‌های باز، به سوی او می‌دوید. محمد خود را در آغوش پدر بزرگ انداخت و بغضش ترکید.

نگاهی به مادر انداخت. آمنة رنگ به صورت نداشت. دستی روی صورت مادر کشید. مادر از دنیا رفته بود. محمد آه و زاری نکرد.





چند قطره از اسرار فضا

سعید کفایتی

تلسکوپ هابل

قبل از ساخت تلسکوپ هابل، کهکشان‌ها از زمین به صورت ابر دیده می‌شدند. اما این تلسکوپ تصویر بهتری از فضا به ما می‌دهد. دانشمندان هر روز تصاویر تازه‌ای از «هستی» مشاهده می‌کنند. اگر شما به اینترنت دسترسی دارید، می‌توانید جدیدترین تصویرهای فضا را ببیند.

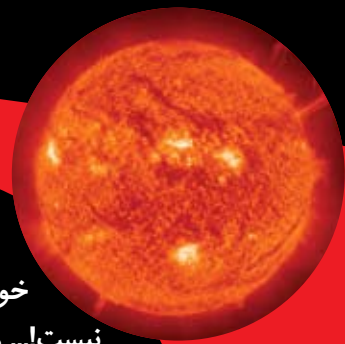
من هم مثل خیلی از بچه‌ها آرزو داشتم فضانورد شوم. به خاطر همین، هر وقت فرصتی پیش می‌آمد، به آسمان نگاه می‌کردم. شب‌های تابستان برای این کار خیلی خوب بود. آسمان صاف و زیبا بود. من خیره می‌شدم و آرزو می‌کردم روزی فضانورد شوم. سال‌ها گذشت. من فضانورد نشدم؛ اما چیزهای زیادی درباره‌ی فضا، سیاره‌ها و ستاره‌ها یاد گرفتم؛ بیشتر از همه هم درباره‌ی «منظومه‌ی شمسی» خودمان، یعنی همان خورشید و هشت سیاره‌ای که دور آن می‌گردند.



هر فضاپیمایی که بخواهد از جاذبه‌ی زمین آزاد شود، باید به سرعت بسیار زیادی برسد؛ یعنی حدود چهار کیلومتر در ساعت... البته وقتی این موشک‌ها از جو زمین خارج شوند، دیگر به چنین سرعتی نیاز ندارند. حالا بگویید دوست دارید از زمین به کجا بروید؟... به نظرم بد نیست از خورشید شروع کنیم!

کهکشان راه شیری

همان‌طور که می‌دانید، زمین ما در منظومه‌ی شمسی قرار دارد. جای منظومه‌ی شمسی هم در کهکشان راه شیری است. رنگ شیری کهکشان به خاطر میلیاردها ستاره‌ای است که فضا را نورانی می‌کنند.



خودنمایی خورشید

خورشید ستاره‌ی چندان بزرگی نیست!... همه‌ی بزرگی و شکوه خورشید به خاطر نزدیکی این ستاره به زمین است. خورشید ۱۵۰ میلیون کیلومتر از ما فاصله دارد و بزرگی آن حدود یک میلیون و سیصد هزار برابر زمین است. اما در دنیای نجوم و ستاره‌شناسی، خورشید آن‌قدرها هم بزرگ به حساب نمی‌آید. نور خورشید در روز نمی‌گذارد ما ستارگان را ببینیم؛ ولی در شب این فرصت را داریم تا به ستارگان دیگر هم نگاهی بیندازیم. هشت دقیقه طول می‌کشد تا نور خورشید از آن به زمین برسد.

خورشید بعدی

حدود ۳۰۰ میلیارد ستاره در کهکشان ما یعنی «کهکشان راه شیری» وجود دارد. بعضی از این ستاره‌ها آن‌قدر از ما دورند که برای رسیدن نورشان به ما، میلیون‌ها سال وقت لازم است.



ستاره‌شناسی در ایران

«رصدخانه‌های» قدیمی ایران نشان می‌دهد که علم ستاره‌شناسی (نجوم) سابقه‌ای طولانی در ایران دارد. حدود هزار سال پیش یک دانشمند ایرانی به نام «الصوفی» مطالعات بسیار مهمی انجام داد که هنوز هم قابل استفاده‌اند.

نظم و حرکت

زمین، هم به دور خودش می‌چرخد هم به دور خورشید. خورشید هم با حرکتی منظم، هر ۲۴۰ میلیون سال، یک‌بار به دور مرکز کهکشان می‌چرخد. کهکشان راه شیری هم مسیر مشخص خود را با سرعت ۲۲۰ کیلومتر در ثانیه طی می‌کند.



نزدیک‌ترین کهکشان

«آندرومدا» نزدیک‌ترین کهکشان به کهکشان راه شیری است. یعنی ۲/۵ میلیون سال نوری با ما فاصله دارد! دقت کنید: نور با سرعت حیرت‌آورش، ۲/۵ میلیون سال وقت می‌خواهد تا از آن‌جا، به کهکشان ما برسد.





هندبال

سمیه قلی زاده

هندبال بزرگسالان

- تعداد بازیکنان: ۱۲ نفر در هر تیم. 🏐
- تعداد بازیکنان داخل زمین: هفت بازیکن در هر تیم. 🏐
- زمان هندبال: هر بازی در دو وقت ۳۰ دقیقه‌ای به انجام می‌رسد. 🏐



مینین هندبال

بازی هندبال نوجوانان (هشت تا دوازده سال) در دو وقت ۲۰ دقیقه‌ای انجام می‌شود. هر تیم ۱۰ نفر بازیکن دارد که شش نفر در زمین و چهار نفر ذخیره‌اند.

در هندبال چه قدر می‌دویم؟

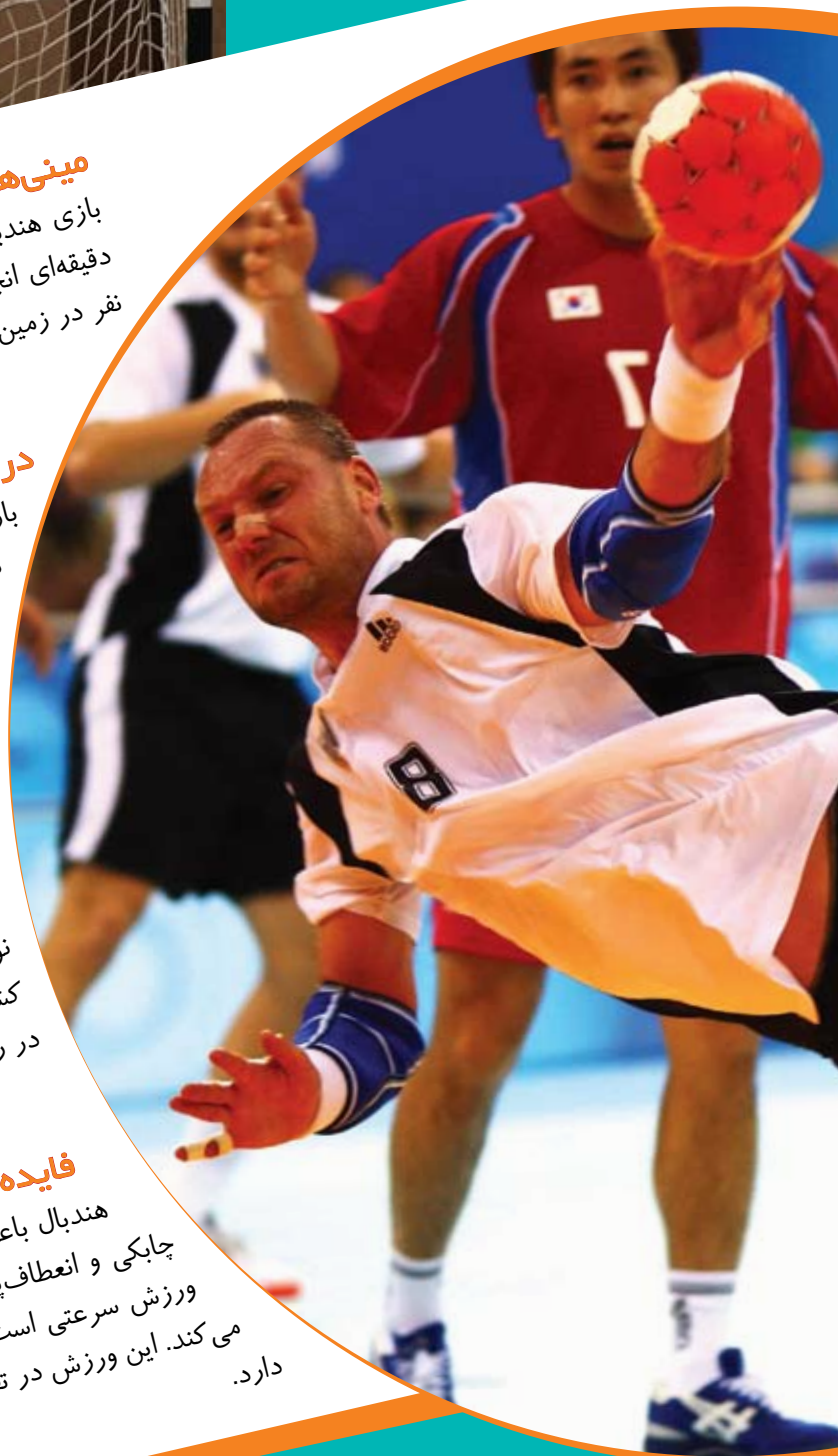
بازی‌کنان در هر مسابقه‌ی هندبال، به‌طور میانگین ۴۸۲۹ متر می‌دوند. میانگین راه رفتن آن‌ها هم در هر بازی ۱۴۶۲ متر است.

آقای گل هندبال نوجوانان

«سجاد استکی» با ۶۵ گل زده به عنوان بهترین گلزن مسابقات جهانی هندبال نوجوانان شناخته شد. پس از استکی از کشورمان، «سیوماتی» از سوئد با ۴۳ گل زده در رده‌ی دوم قرار گرفت.

فایده‌های هندبال

هندبال باعث افزایش سرعت، قدرت، استقامت، چابکی و انعطاف‌پذیری در بدن می‌شود. هندبال یک ورزش سرعتی است و به سلامت قلب و عروق کمک می‌کند. این ورزش در تقویت عضله‌های مختلف بدن نقش دارد.





افسانه‌ای از نیشابور
به روایت جعفر تونزنده جانی

پسری که به جنگ دیوها رفت



یک پسری بود که از صبح تا شب می‌خورد و می‌خوابید. ننه‌ی بیچاره‌اش هم از صبح تا غروب برای مردم کار می‌کرد. اما پسر به چه کار می‌کرد؟... هیچ‌چی می‌خورد و شکم گنده می‌کرد. تا این‌که بالاخره ننه‌اش از دستش ذلّه شد. او را از خانه انداخت بیرون و گفت تا نروی برای خودت کاری پیدا نکنی، نباید به خانه برگردی.

پسر به هرچی گریه‌زاری کرد و اشک ریخت، ننه در را باز نکرد که نکرد. این بود که راه افتاد و رفت ... رفت و رفت تا به صحرائی رسید.

آن‌جا نزدیک ده دیوها بود. چشمه هم چشمه‌ای بود که دیوها برای خودشان از آن آب می‌بردند. دیوی از همه‌جا بی‌خبر کوزه به دوش آمد آب بردارد که چشمش افتاد به پسر. دید کوهی از گوشت روی زمین خوابیده و چنان خرّوپی راه انداخته که گوش فلک را کر کرده. دیو دوید به طرف دهشان. تا رسید داد و هوار راه انداخت که چه نشسته‌اید؟ آدمی‌زادی این‌جوری و آن‌جوری آمده. دیوها افتادند به سروصدا که چه کار بکنند چه کار نکنند؟ عقلشان به جای نرسید. آن‌ها کدخدایی داشتند که به اندازه‌ی

ارزنی عقل توی کله‌اش بود. گفت: «سروصدا نکنید. چند دیو گنده، جمع شوید بروید سر وقتش. اگر خواب بود، حسابش را برسید. اگر بیدار شده بود، بیاوریدش به ده.»

چند دیو گنده راه افتادند طرف چشمه. وقتی رسیدند که پسر از زور گرسنگی از خواب بیدار شده بود. تا دید دیوها دارند می‌آیند، ترسید. دیوها که دیدند پسر بیدار است، چوب و چماق‌ها را پشت سرشان قايم کردند و افتادند به تعظیم و تعارف که: خوش‌آمدی... قدم رنجه کردی... منت بگذار و به ده ما بیا.

پسر که اوّل ترسیده بود، با دیدن رفتار دیوها ترسش را فراموش کرد و همراهشان راه افتاد. نرسیده به ده، کدخدای دیوها به استقبالش آمد. کدخدا و دارودسته‌اش پسر را با کَلّی عزّت و احترام بردند به خانه. و پشتش پشتی گذاشتند. کدخدا دستور داد که اوّل چای بیاورند. پسر خرت و خرت قندها را زیر دندان خرد می‌کرد و لیوان پشت لیوان چای می‌خورد.

شب، پسر از جایش بلند شد. آهسته از اتاق زد بیرون. دید از اتاق روبه‌رو صدا می‌آید. رفت جلو و گوشش را چسباند به در... بله

دیوها داشتند نقشه می‌کشیدند که چه‌طور وقتی خوابید بریزند سرش و حسابش را برسند. برگشت به اتاقش و بالش و یکی دو تا پشتی را گذاشت زیر لحاف و رفت پشت پرده قايم شد. شب که از نیمه گذشت، دیوها با چوب و چماق ریختند به اتاق. افتادند به جان رختخواب حالا نزن کی بز. زدند و لحاف و تشک را تکه پاره کردند بعد هم به خیال این‌که حساب پسر را رسیده‌اند، رفتند به اتاق روبه‌رویی و خوابیدند. پسر صبح کدخدای دیوها را صدا کرد. کدخدای دیوها و بقیّه دار و دسته‌اش هراسان پریدند بیرون. چی شده چی نشده؟ با دیدن پسر دوتا شاخ که داشتند هیچ، دوتای دیگر درآوردند. شب که شد، پسر دیگر حواسش جمع بود. می‌دانست دیوها به این سادگی دست از سرش برنمی‌دارند. پس یکی دو تا کوزه برداشت و آمد به اتاقش. کوزه‌ها را گذاشت زیر لحاف و باز رفت پشت پرده قايم شد. صبر کرد تا دیوها بیایند. دیوها این‌بار یک خورده دیرتر از شب قبل آمدند اما گرز و چماق‌های بزرگتری برداشته بودند. دیوها می‌کوبیدند و وقتی صدای خرد شدن کوزه‌ها را می‌شنیدند، فکر می‌کردند که



استخوان‌های پسر خرد می‌شود. آن‌قدر زدند که از نفس افتادند و رفتند بخوابند. صبح آفتاب زده، رفت بیرون و با صدای بلند کدخدای دیوها را صدا زد. چنان نعره‌ای کشید که صدایش توی ده دیوها پیچید و خودش هم تعجب کرد. این‌بار کدخدای دیوها چنان سراسیمه از اتاق پرید بیرون که پایش گیر کرد به چارچوب در و کله پا شد. پسر به زحمت جلو خنده‌اش را گرفت.

چرا این وقت صبح بیدار شدی عزیز جان؟... هنوز صبحانه آماده نشده.

پسره الکی بدنش را خاراند و گفت: «این چه دهی است که شما دارید؟... چه‌طوری با این پشه‌ها می‌توانید بخوابید؟»

کدخدای دیوها گفت: «چه کار کنیم؟... پشه‌اند دیگر... حریفشان نمی‌شویم.»

پسره گفت: «باید جای دهتان را عوض کنید!»

به دستور کدخدا هرچی طناب بود آوردند. پسره طناب‌ها را به هم گره زد و از خانه بیرون رفت. پسره از ده که بیرون می‌رفت سر طناب را داد دست یکی از دیوها و گفت برو و دور ده بگردد. حالا طناب دور تا دور ده کشیده شده بود.

پسره دو سر طناب را انداخت روی کولش و گفت: «می‌خواهم ده را بکشم و ببرم نزدیک ده خودمان. آن‌جا نه‌ام می‌داند چه‌طور پشه‌ها را فراری بدهد.»

دیوها تا این را شنیدند، باور کردند

که پسره راست راستی می‌تواند دهشان را با خودش بکشد و جابه‌جا کند. بنابراین، افتادند به التماس و زاری که این کار را نکند. کدخدای دیوها هم گفت بگذارد دهشان سرجایش باشد و در عوض هرچی بخواهد به او می‌دهد. به دستور کدخدا، دیوها خمره‌های طلا را گذاشتند روی کولشان تا به خانه‌ی پسر برسانند.

اما بشنوید از ننه‌ی پسر که با رفتن او پشیمان شد. با خودش گفت: «عجب کاری کردم!... چرا بچه‌ام را بیرون کردم؟»

تا این‌که دید چند سیاهی دارند نزدیک می‌شوند. خوب که نگاه کرد، دید دیو است. ترسید و پرید توی خانه و در را بست. پسره که دید ننه‌اش ترسید، جلو رفت و گفت: «نترس... این دیوها کاری به تو ندارند.»

بعد هم مشتی طلا و جواهر از زیر در انداخت

داخل. ننه خوشحال پرید بیرون و پسرش را

بغل کرد. پسره قبل از این‌که دیوها را رد کند، خیش به گردنشان بست و زمینی را که نزدیک خانه بود شخم زد. بعد هم گشت و هرچی آدم فقیر

و ندار بود با طلا و جواهر دارا کرد. وقتی هم طلا و جواهراتش تمام شد، افتاد به کار کردن و شد همان چیزی که ننه‌اش می‌خواست.



پریسایه

پریسا حیدری

طرز تهیه:

۱ گوشت را با کمک بزرگ‌ترها ریز کنید و کنار بگذارید.

۲ سیب‌زمینی را بشویید و پوست بگیرید. بعد آن را خیلی ریز خرد کنید.

۳ سیب‌زمینی‌های خرد شده را سرخ کنید.

۴ وقتی آماده شدن سیب‌زمینی نزدیک شد، گوشت را هم اضافه کنید تا سرخ شود.

۵ رب و جعفری را اضافه کنید و خوب هم بزنید تا کمی تفت داده شود.

۶ نان‌ها را به شکل مربع‌های ۱۰×۱۰ سانتی‌متری برش بزنید. مواد رولت را همان‌طور که نشان داده‌ایم داخل نان بریزید، حالا رولت‌ها را پیچید.

۷ کمی روغن در ماهی‌تابه بریزید و رولت‌ها را سرخ کنید.



طرز پیچیدن رولت‌ها

مواد لازم

- گوشت بدون چربی ۵۰ گرم
- سیب‌زمینی یک عدد (متوسط)
- جعفری ریز شده دو قاشق سوپ‌خوری
- رب گوجه‌فرنگی یک قاشق سوپ‌خوری
- نمک و فلفل به مقدار لازم
- نان لواش سه عدد



پازل جدول

جدول دوستان، مثل سفره است. می‌توانیم دور هم بنشینیم و آن را حل کنیم!

۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
										۱
										۲
										۳
										۴
										۵
										۶
										۷
										۸
										۹
										۱۰

افقی

۱. انسان با این کار، غذای خود را از زمین می‌گیرد - مخفّف خمره.
۲. همان بیرون است - گروه، مرتبه، صف، رج.
۳. به زبان عربی یعنی مادر - غذای آبدار
۴. از صفت‌های خداوند.
۵. پرندۀ خوش‌آواز شبیه گنجشک که روی سرش تاج دارد - علامت جمع در زبان فارسی.
۶. مقدار زمانی که از عمر هر کس گذشته است - تابودی.
۷. بالا آمدن آب دریا - از چپ به راست یکی از حروف انگلیسی
۸. جوانمردی - از شهرهای آذربایجان غربی.
۹. سفید به زبان آذری - حرف ربط، حرف ندا.
۱۰. قبول نیست - گرهی که باز نمی‌شود
۱۱. هدیه دادن.
۱۲. قبول نیست - پادشاهان منسوب به «هخامنش».

عمودی

۱. «سورنا» سردار شجاع ایرانی این فرمانده رومی را شکست داد - حيله.
۲. ضمیر اول شخص مفرد - پادشاه زمان حضرت ابراهیم (ع).
۳. مایه‌ی حیات و زندگانی - با آن روی تخته می‌نویسند
۴. نزدیک نیست - بالا
۵. پاک‌کن بدون پا! - پاک‌کن بدون پا!
۶. از تاریکی به آن پناه می‌بریم - آوایی که هنگام درد می‌گوییم.
۷. انسان ماده - جمع روستا.
۸. با شلوار می‌آید - گام.
۹. مهربانی، شفقت - آب منجمد
۱۰. ضمیر اشاره به دور - همسر پیامبر اکرم (ص)
۱۱. او - با اهمّیت
۱۲. ایرانیان از این تژادند.





بعضی از سوسک‌ها دشمن سلامت ما انسان‌ها نیستند. برای مبارزه با این حشرات موذی، بهتر است اول آن‌ها را بشناسیم. ترسیدن از سوسک‌ها دردی را دوا نمی‌کند!

همه چیز درباره‌ی



الناز قلی‌زاده



بچه‌سوسک‌ها

تخم‌های سوسک داخل کپسول‌هایی جا دارد که تقریباً شبیه لوبیا قرمز است! بعضی از انواع سوسک‌ها تخم‌هایشان را داخل شکاف‌ها می‌گذارند. هنگام باز شدن تخم، سوسک نوزاد کاملاً سفید و بدون بال است. تعداد نوزادان داخل کپسول، در گونه‌های مختلف بین ۱۴ تا ۴۸ عدد است. اگر سوسک به صورت وارونه قرار گیرد، بعد از مدت کوتاهی می‌میرد.

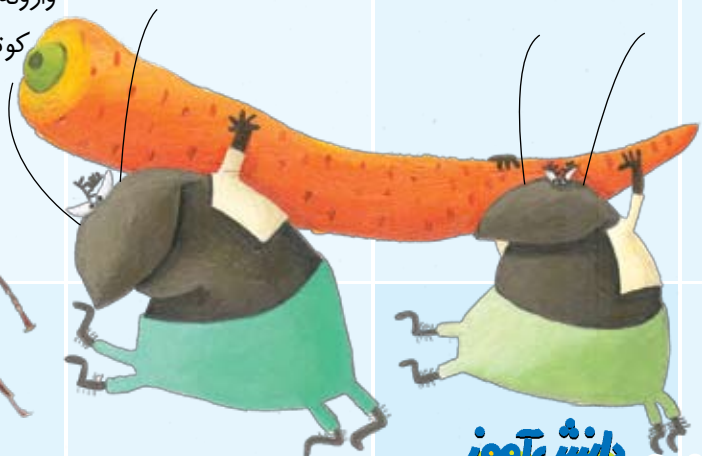


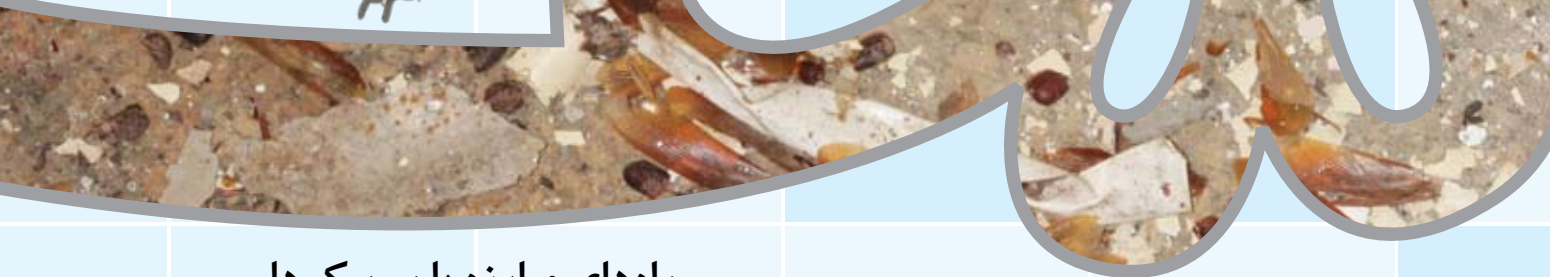
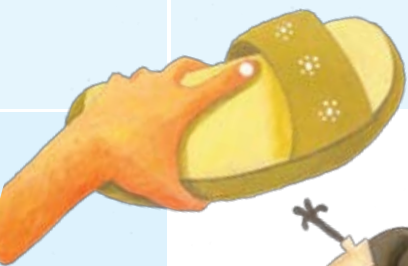
غذای سوسک‌ها

این جانورها «همه چیز خوار» و پر خورند! آن‌ها هم مواد غذایی تازه و هم مواد در حال فساد را می‌خورند؛ چیزهایی مثل پس مانده‌ی مواد غذایی که در زباله‌ها وجود دارد و حتی مدفوع انسان و حیوان! سوسک‌ها می‌توانند بدون آب تا چند هفته و بدون غذا تا چند ماه زنده بمانند.

انواع سوسک

سوسک‌ها محیط‌های گرم و مرطوب و تاریک را دوست دارند. پناهگاه آن‌ها، جاهایی مثل مجرای فاضلاب، توده‌های زباله، شکاف‌ها و ترک‌ها، انبارها، حمام و دستشویی و... است. بیشتر سوسک‌هایی که ما گاهی دور و بر خودمان می‌بینیم، سوسک‌های آلمانی، آمریکایی یا شرقی هستند.





راه‌های مبارزه با سوسک‌ها

اگر درز یا شکافی در خانه، حیاط و انباری دیدیم به بزرگترهایمان اطلاع دهیم تا آن شکاف را با سیمان پر کنند.

نظافت را در مدرسه و محیط زندگی‌مان رعایت کنیم. از ریختن خرده‌های غذا و زباله در مدرسه یا خانه خودداری کنیم.

توجه کنیم که درپوش‌های فاضلاب بسته باشد. بهتر است برای توالی هم از درپوش استفاده کنیم. برنامه‌ی سم‌پاشی به‌عهده‌ی بزرگترهاست. ما نباید سم را تنفس کنیم... چه به‌صورت گرد و چه به‌صورت افشانه.

از هر وسیله‌ای برای کشتن سوسک استفاده نکنیم. بهتر است سوسک را طوری نابود کنیم که فرش، مبلی و چیزهای دیگر، کثیف نشود.

آشپزخانه، حمام و توالی همیشه باید کاملاً شست‌وشو داده شود. می‌توانیم در پاکیزگی خانه، به پدر و مادرمان کمک کنیم.



خطر سوسک برای سلامتی انسان

این موجودات موذی، معمولاً انسان را گاز نمی‌گیرند. اما گاهی اثر گاز گرفتن آن‌ها بر روی بدن نوزادان و بیماران ناتوان دیده می‌شود. سوسک‌ها باعث ایجاد بیماری‌هایی مثل تب زرد، وبا، دیفتری، کزاز، سل، حساسیت، انواع اسهال خونی و... می‌شوند.

سوسک‌ها باعث گرم شدن کمره‌ی زمین می‌شوند! زیرا آن‌ها از خود گاز «متان» منتشر می‌کنند. این گاز کمره‌ی زمین را گرم می‌کند. بد نیست بدانید که آن‌ها تا ۱۸ ساعت بعد از مرگ هم گاز متان پس می‌دهند!



برنامه‌ی روزانه‌ی قورباغه‌ای!

ناصر کشاورز
تصویرگر: رامک پژمان‌پور



قورباغه‌ام، قورقورم
تو جوی آب قورقورم
رو سبزه، سُر قورقورم
رو برگ‌ها، تاب قورقورم

زبون دراز قورقورم
پشه، شکار قورقورم
وقتی که مار قورقورم
پَر فرار قورقورم!

گلمو باد قورقورم
دهن گشاد قورقورم
قورقور، آواز قورقورم
خوش حال و شاد قورقورم.

جواب سرگرمی‌ها

جدول شهرها:

رمز جدول: تهران



دانش‌آموز
بهمن ۱۳۸۸
شماره‌ی ۵

کاغذ چه گونه ساخته می شود؟

وحید پورافتخاری

صرفه جویی در مصرف کاغذ:

دوستی با ریه های مهربان زمین

- کاغذهای دور ریختنی را برای بازیافت جدا کنیم.
- از همه ی قسمت های کاغذهایمان برای نوشتن و نقاشی استفاده کنیم.
- از دستمال و حوله ی کاغذی، درست استفاده کنیم.
- کناره های سفید روزنامه ها را برای یادداشت های کوچک به کار ببریم.



۱ تهیه ی الیاف «سلولز» که ماده ی اولیه ی کاغذ است. این کار قبلاً با قطع درختان انجام می شد؛ اما در این سال ها، کارخانه های کاغذسازی از ساقه های کاه و نی شکر هم استفاده می کنند.



۲ سلولز به خمیر مخصوص تبدیل می شود و بعد آن را به انبار می برند.



۳ در این مرحله، خمیر اولیه را با آب مخلوط می کنند. حالا خمیر کاغذ کامل تر شده است.



۴ خمیر کاغذ تا این جا سفید و یک دست نیست. در مرحله ی «شست و شو» کاغذ قسمتی از رنگ قهوه ای اش را از دست می دهد و روشن تر می شود.



۵ در این قسمت کاغذ را با مواد شیمیایی ضد عفونی و رنگ می کنند. البته این کار به همین سادگی که من توضیح دادم نیست!



۶ بعد از رنگ آمیزی، کاغذ خشک شده، به صورت نوار پیچ (رول) در می آید و به قسمت برش می رود.





Google™

«رنگین کمان»

Google Search

I'm Feeling Lucky

حالا رایانه متوجه می‌شود که فقط باید به رنگین کمان فکر کند و جواب‌هایی را که می‌تواند درباره‌ی آن پیدا کند، در اختیار ما قرار دهد.
البته راه‌های دیگری وجود دارند که کمک می‌کنند منظورمان را بهتر به رایانه بفهمانیم... در شماره‌های بعد درباره‌ی آن‌ها هم با هم حرف خواهیم زد.

فقط رنگین کمان

این روزها اطلاعات فراوانی در اینترنت وجود دارد. یکی از راه‌های پژوهش درباره‌ی موضوعات مختلف، استفاده از اینترنت است. البته نباید فراموش کنیم که گاهی ممکن است اینترنت جواب‌های ناقص یا غلطی به پرسش‌های ما بدهد. بنابراین باید در این کار، از دقت زیادی برخوردار باشیم.
در شماره‌ی گذشته درباره‌ی این که چه طور می‌شود از بین همه‌ی جواب‌ها، جواب خودمان را پیدا کنیم، با هم حرف زدیم. یک راه دیگر برای حذف کردن جواب‌های بی‌ربط استفاده از این علامت است: « »
مثلاً اگر می‌خواهی درباره‌ی رنگین کمان تحقیق کنی، ممکن است رایانه جواب‌هایی را به تو بدهد که درباره‌ی رنگین کمان است. یا جواب‌هایی که درباره‌ی کلمه‌ی رنگین وجود دارد.
برای این که رایانه منظور ما را بفهمد، باید دو طرف کلمه‌ی رنگین کمان، گیومه بگذاریم. یعنی این جوری: «رنگین کمان»

Document1 - Microsoft Word

File Edit View Insert Format Tools Table Window Help Adobe PDF Acrobat Comments

Type a question for help

Normal Times New Roman 12

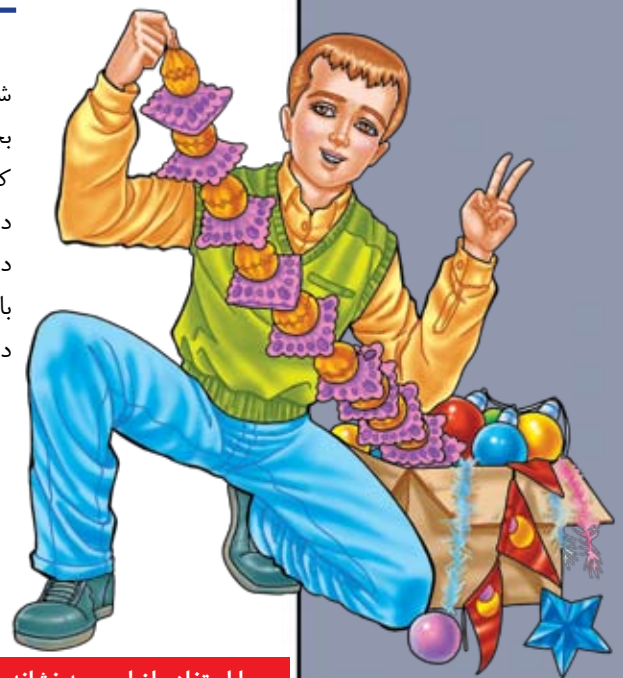
اگر بخواهی در رایانه یک نوشته را کمی سیاه‌تر کنی چه کار می‌کنی؟
این کار به کمک نرم‌افزار word آسان است. برای این کار باید اول به نوار بالای صفحه مراجعه کنی. بعد این نشانه را پیدا کنی و روی آن کلیک کنی: **B**
حالا هرچه بنویسی سیاه‌تر از قبل به نظر می‌رسد. درست مثل کلمه‌ی سیاه که من در این سطر نوشته‌ام!

کنار B یک نشانه‌ی دیگر وجود دارد: **I**
اگر روی این نشانه کلیک کنی، تمام نوشته‌های کمی کج‌تر از قبل می‌شوند. مثل کلمه‌های «نوشته‌های کج» که من در این سطر نوشته‌ام!

آخرین نشانه‌ای که برای متفاوت نوشتن بعضی از کلمات در یک متن وجود دارد این شکل است: **U** که کنار A قرار دارد. اگر روی این نشانه کلیک کنی، زیر نوشته‌های یک خط کشیده می‌شود. درست مثل کلمه‌های خط‌دار که من در این سطر نوشته‌ام!

متفاوت بنویسیم

تا حالا شده از روی یک شعر رونویسی کنی؟ یا مثلاً بخواهی یک داستان کوتاه را که از آن خوش آمدی، در دفترت بنویسی؟ اسم شعر یا داستان را چه طور نوشته‌ای؟
با یک رنگ دیگر... کمی درشت‌تر؟... کمی سیاه‌تر؟



با استفاده از این سه نشانه، می‌توانی بخشی از نوشته‌های رایانه‌ای را از بقیه متفاوت کنی تا بیشتر به چشم بیایند.